



## پیغام عشق

قسمت نهصد و نودم





خلاصه شرح غزل ۳۰۵۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری

دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری

[مولانا از زبان زندگی به انسان می‌گوید:] اگر از مجلس این عاشقان و بزرگانی مثل مولانا یا انسان‌هایی که با تسلیم و فضاگشایی مرکزشان عدم شده و از سلطه من‌ذهنی رهیده‌اند و به بینهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند جدا شوی و با من‌های ذهنی قرین گردی؛ دوباره به همانیدگی‌ها روی می‌آوری، دلت می‌میرد، هشیاری‌ات منجمد شده و خوی انسان‌های افسرده را می‌گیری و به درد ارتعاش می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی

وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری

اگر تو مانند آفتاب این جهان و خورشید کائنات هستی و می‌توانی با فضاگشایی در آسمان گشوده‌شده درونت طلوع کنی، اما در من‌ذهنی با مقاومت و ستیزه مانند ابر سیاه می‌شوی، همانیدگی‌ها مرکز عدم را می‌پوشانند و زندگی نمی‌تواند به تو دسترسی داشته باشد. و اگرچه مانند بهار نو می‌توانی شکوفا و سبز شوی و سپس به‌بار نشینی و زندگی از طریق تو خودش را بیان کند، اما هشیاری‌ات مانند پاییز دچار خزان شده و پژمرده می‌گردد. [این پدیده در انسان‌هایی که من‌ذهنی را ادامه می‌دهند قابل‌رویت است. هرچه بزرگ‌تر می‌شوند، من‌ذهنی‌شان قوی‌تر شده و باوجود به‌دست آوردن پول بیشتر، سواد و مقام بالاتر شادی بی‌سبب در آن‌ها کم‌تر شده و به‌تدریج افسرده و پژمرده می‌گردند.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

چو کاسه تا تهی ای تو، بر آب رقص کنی

چو پُر شدی، به بنِ حوض و جو مکان گیری

[مولانا از زبان زندگی به انسان می‌گوید:] تا زمانی که تو مانند کاسه خالی هستی و ذهنی بدون همانیدگی و درد داری می‌توانی بر روی آب دریای یکتایی با نظم زندگی رقص کنی و فکر و عمل نمایی. اما اگر کاسه مرکزت با دردها و همانیدگی‌ها پُر شود دیگر نمی‌توانی به اقیانوس بینهایت زندگی پیبندی بلکه در ته حوض پر از گل‌ولای ذهنت مدفون می‌گردی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

خدای داد دو دستت که دامن من گیر

بداد عقل که تا راه آسمان گیری

[مولانا از زبان زندگی به هشیاری می‌گوید:] خداوند به تو «دو دست داد که دامنش را بگیری» یعنی تمام امکانات عملی و شرایط زنده شدن به خودش مثل جسم، فکر، احساسات، قدرت، حس امنیت و هدایت را به تو بخشید تا به بینهایت و ابدیتش زنده شوی و به تو عقل و خرد داد تا در این لحظه با تشخیص خود فضا را در اطراف اتفاقات بگشایی و راه گشوده شدن فضای درون را در پیش بگیری نه راه محدودیت، واکنش، همانیدن و بی‌نظمی من‌ذهنی را. [و بدانی اگر آسمان درون را نگشایی نمی‌توانی درست زندگی کنی.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

که عقل جنس فرشته‌ست، سوی او پوید

بینیش چو به کف آینه نهران گیری



چراکه وقتی فضا را می‌گشایی به عقل زندگی دست می‌یابی، این عقل فضای گشوده‌شده از جنس زندگی ست و به‌سوی او می‌رود. اگر تو حضور ناظر باشی، با آینهٔ پنهان حضور می‌توانی او را ببینی که چگونه هشیاری به‌سوی هشیاری می‌رود. [ما اصل و ذاتی داریم که می‌خواهد به‌سوی خدا برود ولی ما نمی‌گذاریم؛ وقتی به زور خود را با چیزها همانیده کرده و من ذهنی را می‌سازیم، با این کار هشیاری جسمی پیدا کرده و به‌سوی جهان میل می‌کنیم.]

حدیث

«إِنَّ اللَّهَ رَكَّبَ فِي الْمَلَائِكَةِ عَقْلًا بِلا شَهْوَةٍ...»

«خداوند در فرشتگان عقل بدون شهوت آفرید...»

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۵۷

بگیر کیسهٔ پر زر به اقرضواالله آی

قراضه قرض دهی، صد هزار کان گیری

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، این کیسهٔ پر زر، این ذهن پر از همانیدگی و درد را بگیر، فضا را بگشا و به فضای عشق بیا تا بتوانی تمام این همانیدگی‌ها را که با دید ذهن زر به نظر می‌آید به خداوند قرض دهی. اگر این همانیدگی‌های بی‌ارزش را بدهی در عوض می‌توانی صدها معدن حضور، خرد و عشق را بگیری و در این فضا تغییر کنی.

[اگر فضای درونمان باز نشود و ما لذت شادی فضای گشوده‌شده را نچشیم، در من ذهنی متقاعد نمی‌شویم که باید این همانیدگی‌ها را بیندازیم و تغییر کنیم.]

قرآن کریم، سورهٔ حدید (۵۷)، آیهٔ ۱۸

«إِنَّ الْمُصَدِّقِينَ وَالْمُصَدِّقَاتِ وَأَقْرَضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا يُّضَاعَفُ لَهُمْ وَلَهُمْ أَجْرٌ كَرِيمٌ.»



«خدا به مردان صدقه‌دهنده و زنان صدقه‌دهنده‌ای که به خدا قرض الحسنه می‌دهند [یعنی همانیدگی‌های خود را می‌اندازند]، دو چندان پاداش می‌دهد؛ و نیز آنها را اجری نیکوست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

به غیر خُم فلک خُمهای صد رنگ است

به هر خُمی که درآیی ازو نشان گیری

در این جهان به غیر از «خُم فلک» که از طریق فضای گشوده‌شده در درون انسان باز می‌شود و هشیاری بی‌رنگ، همانیده نشده و زندگی خام دارد، خُم‌های مادی زیادی وجود دارند که هریک به رنگ یک همانیدگی ست. اگر از هریک از این خُم‌های مادی بیرون بیایی رنگ آن را می‌گیری و هشیاری‌ات همانیده می‌شود. [ما تنها به کمک زندگی و با فضاگشایی و شناسایی همانیدگی‌ها می‌توانیم خود را از این رنگ‌ها پاک کنیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

ز شیر چرخ گریزی، به برج گاو روی

خری شوی به صفت راه کهکشانشان گیری

اگر تو از ماه مرداد که نماد زمان میوه دادن و به‌ثمر رسیدن است، به اردیبهشت برگردی و پس‌رفت کنی، یعنی اگر از فضای گشوده‌شده بگریزی و به من‌ذهنی روی، در این صورت مانند انسانی می‌شوی که صفات خر یافته و راه کهکشانشان را در پیش می‌گیری. به عبارتی مانند خر گاه همانیدگی‌ها و دردها را می‌کشی و در آسمان ذهنت به دور همانیدگی‌ها می‌گردی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

وگر تو خود سرطانی، چو پهلوی شیری

یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری



\*سرطان: چهارمین برج از برج‌های دوازده‌گانه، برابر با تیر؛ خرچنگ

اگر تو حقیقتاً مانند ماه تیر در کنار مرداد هستی، یقیناً از پهلوی او خوی پهلوانی را می‌گیری، از تیر رد شده و مانند مرداد میوه می‌دهی. [به عبارتی اگر ما در من ذهنی مانند خرچنگ کج و معوج باشیم ولی فضا را بگشاییم و هم‌چنان فضا را گشوده نگه داریم و با شیر زندگی قرین شویم، می‌توانیم به خدا زنده شده و خوی او را بگیریم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی

چو زین جهان بجهی، ملک آن جهان گیری

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید: ای انسان،] اگر مرتب فضا را بگشایی و این لحظه را با پذیرش بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه شروع کنی هشیاری‌ات از جهان ذهن آزاد شده و در فضای یکتایی ساکن شوی، خورشید زندگی از مرکز طلوع می‌کند و می‌توانی مانند آفتاب بدرخشی و به زندگی ارتعاش کرده و جهان را پر از نیروی حیات کنی. [ذهن در درون جهان بزرگی ست که با هشیاری جسمی دیده نمی‌شود. وقتی آسمان درون انسان باز می‌شود می‌تواند آن را با چشم عدم ببیند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

برآ چو آب ز تنور نوح و عالم گیر

چرا تنور خبازی، که جمله نان گیری؟

[همان‌طور که در داستان نوح آب از تنور می‌جوشید و بالا می‌آمد من ذهنی نیز با فضاگشایی تبدیل به تنور نوح می‌شود. بنابراین مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، فضا را بگشا، تا آب هشیاری از تنور ذهنت بالا بیاید، تمام وجودت را فرا گیرد و به زندگی ارتعاش کنی و بی‌نهایت شوی. چرا تو با مقاومت و ستیزه با فرم این لحظه فضا را می‌بندی و مانند تنور نانوا می‌شوی که فقط نان می‌گیرد و آن را پس می‌دهد و هیچ استفاده‌ای از آن نمی‌کند؟ به عبارتی هشیاری در تنور



ذهن انرژی زندگی را می‌گیرد ولی خودش بهره‌ای از آن نمی‌برد. [انسان در من ذهنی استفاده درستی از داشته‌هایش نمی‌کند.]

قرآن کریم، سوره هود (۱۱)، آیه ۴۰

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَ أَمْرُنَا وَفَارَ التُّورُ...»

«چون فرمان ما فراز آمد و تنور جوشید...» [شما فضا را می‌گشایید تا وقتش برسد و تنور شما بجوشد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

خاموش باش و همی‌تاز تا لب دریا

چو دم، گسسته شوی گر ره دهان گیری

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] ای انسان، خاموش باش، سبب‌سازی ذهن را رها کن و خودت را زیر نظم زندگی و قانون قضا و کن‌فکان قرار بده و تا لب دریای یکتایی پیش برو. چراکه اگر در ذهن باشی و راه حرف زدن حول همانیدگی‌ها را بگیری، دهان عدمت بسته می‌شود، نفست بند آمده، هشیاری‌ات خفه می‌شود و به تدریج در ذهنت خواهی مُرد.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: بهار

گوینده: بهار

منابع: برنامه ۹۳۷ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۷ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يُصِمُّ

نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

عشق تو به همانیدگی‌هایی که در مرکزت گذاشته‌ای، دید خداوندی و عقل زندگی را از تو گرفته و تو را کور و کر می‌کند. وقتی برحسب چیزها می‌بینی، می‌پنداری زیاد کردن همانیدگی‌ها سبب خوشبخت‌تر شدن تو می‌شود. با این بافت ذهنی سیاه‌کار که این بلا را سر تو آورده است با من ستیزه نکن.

حدیث

«حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق‌ست این کوری من

حُبِّ يُعْمِي وَ يُصِمُّ اسْتِ اِي حَسَنَ

[از زبان انسان فضاگشا می‌گوید:] اما کوری من «کوری عشق» است زیرا پس از فضاگشایی و عدم کردن مرکز دیگر با دید همانیدگی نمی‌بینم یعنی با دید زندگی و عدم می‌بینم و نسبت به دید همانیدگی کور هستیم. برایم اتفاقات مهم نیستند، بلکه فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی اهمیت دارند. آری ای انسان، بدان که عشق موجب کوری و کری عاشق نسبت به چیزها و اتفاقات می‌شود.





مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو

مقتضایِ عشق این باشد بگو

\*مقتضا: لازمه، اقتضا شده

کوری من یعنی این که غیر از خدا و زندگی چیزی نمی‌بینم زیرا با دید عدم می‌بینم نه دید جسم. پس قادر به دیدن همانیدگی‌ها نیستیم. لازمهٔ عشق یا وحدت مجدد با خدا هم همین است. تو هم این را بگو، زیرا غیر از این نمی‌تواند باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقصِ خویش را دید و شناخت

اندر استکمالِ خود، دو اسبه تاخت

\*استکمال: به کمال رسانیدن، کمال خواهی

\*دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

هر کس پندار کمال را رها کند، از توهم «می‌دانم» و آبروی مصنوعی من‌ذهنی دست بردارد و نقص و تقصیر و اشتباه خود را ببیند، می‌فهمد که خود را کامل‌تر و بهتر از دیگران پنداشتن چیز خطرناکی است و بنابراین نباید از کوچک شدن بترسد. بدین ترتیب در عرصهٔ کمال‌طلبی با شتاب قدم خواهد برداشت.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال

کو گمانی می‌برد خود را کمال

کسی که خود را کامل پنداشته و در خود نقصی نمی‌بیند و اگر اشتباهی کند و ناچار به پایین آمدن در من‌ذهنی شود می‌میرد، هرگز نمی‌تواند فضاگشایی کند و به سوی خداوند ذوالجلال پرواز نماید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذودلال

\*ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

ای انسان متکبر و فریب‌کار، هیچ مرضی بدتر از پندار کمال که در من‌ذهنی آن را درست کرده‌ای نیست. باید به این موضوع توجه کنی که در روح و جان تو این بیماری توهمی وجود دارد و به زحمت خواهی افتاد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا ز تو این معجبی بیرون رود

باید دل و دیده‌ات کلی خون بریزد، بسیار زحمت بکشی، روی خودت کار کنی، درد هشیارانه متحمل شوی و خود را پرورش دهی تا از خواب خودخواهی و عجبی که در آن هستی بیدار شوی و بپذیری که هیچ چیز نمی‌دانی.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

عَلَّتْ ابْلِيسُ اَنَا خَيْرِي بَدَهَسْت

وین مرض در نفسِ هر مخلوق هست

مرض شیطان این بود که می‌گفت: من بهتر و برتر از آدم ابوالبشر هستم و همه چیز را می‌دانم. این بیماری در جنسیت و بافت هر من‌ذهنی و در هر انسانی وجود دارد.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲

«... قَالَ اَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ.»

«... ابلیس گفت: «من از آدم بهترم، مرا از آتش و او را از گل آفریده‌ای.»»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

نفس یا من‌ذهنی انسان هم مانند شیطان است یعنی فضایی همانیده و پردرد است که خود را بهتر از همه می‌پندارد و محتاج تعظیم و توجه دیگران است و ادعای «می‌دانم» می‌کند. پس من‌ذهنی و شیطان از یک ذات بوده‌اند اما به دو صورت ظاهر شده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند



فرشته و عقل کل نیز مانند هم هستند و به اقتضای حکمت الهی در دو شکل نمایان شده‌اند. فرشته به معنای فضاگشایی و از جنس حضور شدن و هشیاری است که در واقع با عقل کل یکی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۷

گرچه خود را بس شکسته بیند او

آبِ صافی دان و سرگین زیر جو

\*سرگین: مدفوع چهارپایان

گرچه انسان خود را در ذهن به‌طور مصنوعی می‌شکند و در ظاهر بدون غرور فرض می‌کند اما در باطن مغرور بوده و ابروی مصنوعی من‌ذهنی‌اش صد من آهن است. پس بدان که زیر این آبِ صاف هشیاری جسمی یا پندار کمال او، کثافت فراوان دردها قرار گرفته‌است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۸

چون بشوراند تو را در امتحان

آب، سرگین رنگ گردد در زمان

حال اگر تو مورد امتحان قرار بگیری مثلاً با وقوع اتفاقی خشمگین شوی یا حسادت و انتقام‌جویی‌ات تحریک شود، می‌بینی که آب زلال ظاهر تو، رنگ مدفوع می‌گیرد و متعفن می‌شود زیرا دردها بالا می‌آیند و معلوم می‌شود آرامش خدایی نداری.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

\*تگ: ژرفا، عمق، پایین

\*فتی: جوان، جوانمرد

ای جوان، در زیر جویبار، سرگین و مدفوع وجود دارد. گرچه به ظاهر آن جویبار صاف و پاک است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰

هست پیرِ راه‌دانِ پُرفِطَن

جوی‌هایِ نَفَس و تن را جوی‌گن

\*فِطَن: جمع فِطَنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

پس پیری شبیه مولانا لازم است که دانا و تیزهوش باشد و جویبار تن و روان انسان را از پلیدی و کثافات پاک کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۱

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس

تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

خدایا، در همین لحظه ما از تو فقط چشم عدم می‌خواهیم تا با تکیه بر آن، خس و خاشاک فکرهای همانیده و دردهایش دریای یکتایی و روی زندگی را در نظرمان نپوشاند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۲

ساحران را چشم چون رست از عَمَا

کف‌زنان بودند بی این دست و پا

\*عَمَا: کوری



ساحران فرعون وقتی ایمان آورده و از کوردلی نجات پیدا کردند و دست از مانع‌سازی و دشمن‌سازی و مسئله‌سازی در ذهن برداشتند، بدون دست و پای ظاهری من‌ذهنی شروع به شادی و کف زدن کردند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳

چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست

هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

آن چه چشم خلق را می‌بندد، تنها علل و اسباب است یعنی سبب‌ها و فکریایی که ذهن نشان می‌دهد و از همانیدگی ناشی می‌شوند. این فکرها پی‌درپی به دنبال هم می‌آیند و چشم عدم را می‌بندند. هر انسانی که نفهمد از جنس هشیاری حضور و خداست و به این سبب‌هایی که ذهن نشان می‌دهد بلرزد جزو اصحاب خداوند نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۴

لیک حق، اصحابنا اصحاب را

در گشاد و بُرد تا صدر سرا

اما ای یاران ما، خداوند در حقیقت را بر اصحاب خود باز کرده و ایشان را تا صدر مجلس که همان بی‌نهایت خودش است پیش برده یعنی امکان عدم کردن مرکز و فضاگشایی را برای انسان به‌وجود آورده‌است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۵

با کَفَشِ نَامُسْتَحِقِّ و مُسْتَحِقِّ

مُعْتَقَانِ رَحْمَتِ اَنْدِ اَز بِنْدِ رِقِّ

\*مُسْتَحِقِّ: سزاوار، مستوجب



\*مُعْتَق: آزاد کرده شده، بنده‌ای که از قیدِ بندگی رهیده باشد.

\*رق: بندگی

به برکت دست بخشندهٔ خداوند، تمام انسان‌ها، چه آن‌هایی که سزاوار رحمت اویند و چه آن‌هایی که سزاوار نیستند، قرین و مشمول رحمتش شده و در هر سطحی که باشند از بندگی و نوکری این جهان و همانیدگی‌هایش آزاد می‌شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۶

در عدم، ما مُسْتَحِقَّان، کی بُدیم؟

که برین جان و برین دانش زدیم

قبل از آمدن به این جهان ما در عدم بودیم و آن‌جا واقعاً استحقاق نداشتیم. مگر چه کسی بودیم که آمدیم و به این همه دانش و جان زندگی دست یافتیم؟

[این‌که الان می‌توانیم فضا را باز کنیم و به دانایی خداوند برسیم، نه از استحقاقمان، که به‌خاطر برخورداری از رحمت الهی است.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۷

ای بکرده یار، هر اَغیار را

وی بداده خَلعتِ کُلِّ خار را

ای خدایی که انسان مانده در ذهن را هم که با تو بیگانه شده و با بالا آوردن من‌ذهنی اعلام غیر بودن کرده، یار خود و از جنس خود می‌کنی تا با تو به وحدت برسد. و ای خدایی که لباس زیبا و فاخرِ گل حضور را بر تن خار می‌کنی.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۸

خاکِ ما را ثنیا پالیز کن

هیچ نی را بارِ دیگر چیز کن

\*پالیز: باغ، بوستان، مزرعه؛ و یا از مصدر پالیدن به معنی صاف و خالص کرده شده

بیا و برای دومین بار زمین خشک وجود ما را سبز و بارور کن تا میوه دهیم و ما را که در من ذهنی هیچ چیز نیستیم دوباره به وجود مهمی تبدیل کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهیِ قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

\*قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

عدم یا زندگی چگونگی ندارد، پس تو چرا با تأکید بر غیر بودن، به صورت جسم درآمدن، مقاومت و رفتن به ذهن خودت را که از جنس خداوند هستی، با ذهن توصیف می‌کنی؟ چرا خدا را به جسم درمی‌آوری؟ خوب نگاه کن که این لحظه، اولین قدم زندگی توست و بدان که تو قدرت انتخاب داری که با فضاگشایی، اقرارِ الست و استفاده از نظم زندگی آن قدم را نیکو برداری و با زنده شدن به خداوند، از سلطهٔ سبب‌سازی ذهن خارج شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من

هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من





دیشب به عشق و زندگی گفتم ای که وقتی فضا را باز کنم همنشین و قرین و یار من می‌شوی، هرگز حتی به قدر یک لحظه و یک نفس از کنار من دور مشو و دائم مرا از جنس خودت کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

دل انسان خو و خصلت قرین و همنشین خود را به‌طور پنهانی و بدون هیچ‌قال‌ومقالی دریافت می‌دارد و از او تأثیر می‌پذیرد.

[مولانا یادآوری می‌کند مراقب قرین خود باشیم و فضاگشایی کنیم تا زندگی قرین ما شود و نظم خدا و زندگی به‌جای نظم من‌ذهنی و سبب‌سازی آن روی ما اثر بگذارد.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

صفات خوب و صفات بد به‌طور پنهانی از باطن انسانی به باطن انسان دیگر که قرین اوست منتقل می‌شوند.

[در این جهان هر انسان روی انسان دیگری که قرینش شود چه از جنس من‌ذهنی باشد چه از جنس عشق، اثر می‌گذارد و او را از همان جنس می‌کند. پس همیشه باید قرین عشقی را انتخاب کرد.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

\*حَبْر: دانشمند، دانا

\*سَنی: رفیع، بلند مرتبه

تا بخواهی دیگران را دانشمند و بزرگوار کنی خودت را بدخو و خالی کرده‌ای.

[باید حواست فقط به خودت باشد چون من ذهنی نمی‌تواند جز خودش، من ذهنی دیگری را درست کند.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفو

انسان نادان و مانده در ذهن به فکر من ذهنی مردۀ خود نیست که بیمار و پژمرده است. بلکه آن را رها کرده و در اندیشه

است که مردۀ یک نفر دیگر را با من ذهنی مرده‌اش زنده کند.

تنظیم‌کننده متن: فرزانه

گوینده: سرور

منابع: برنامه ۹۳۷ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)